



داستان ایرانی

شولا

علی میرمیرانی



فصل اول

«خسته‌ترین جای جهان چشم‌های توست» این جمله را نوشته بود روی یک تکه کاغذ کوچک و همان دست‌نویس را گذاشته بود توی قاب عکس. در قاب عکس اما، عکس نبود. همین جمله بود. شاید پانزده سال می‌شد که وقت‌های خستگی و دلتنگی، وقت‌هایی که هوا ردی از غروب جمعه داشت و او با حوصله‌اش رفیق نبود، زل می‌زد به این قاب عکس بی‌عکس. نوشته‌ی روی کاغذ را نمی‌خواند، اتفاقاً همان عکسی که نبود را می‌دید. آن روز، سالروز تولدش بود. صبح پاییزی خودش را یله کرده بود در حیاطی که پر بود از برگ‌هایی با سینه‌هایی به خس خس افتاده، به سرفه نشسته. با هر قدم در آن حیاط که عمری پنجاه ساله داشت، هر فصل، خودش را معنا می‌کرد. با نورستگي شاخه‌ها در بهار، با بازی هرم گرما و سایه‌های درخت و نسیم؛ تابستان. با خش خش تک‌سرفه‌های برگ‌های زیر پا در پاییز، با برفی که دیگر نمی‌بارید و خاطره بود، زمستان، خاطره‌ی زمستان. حالا نور از کنار پرده از فاصله‌ی میان پنجره و پارچه، آن‌جا که آدم‌ها می‌ایستند تا بدون کنار زدن پرده، بیرون را تماشا، نیم تماشا، کنند،

پاشیده بود توی اتاق طه. خودش نشسته بود روی صندلی، رو به یک هیچ‌جا، خطاب به یک هیچ‌کس حرف می‌زد. با خودش حرف نمی‌زد. آدم‌ها اما در سالروز تولدشان، زادروزشان، گاهی احوالاتشان را روغن جلا می‌زنند. نه خاطره‌هاشان که خودشان را دوره می‌کنند به سیاق دوره کردن شب و روز و هنوز. طه در یک بی‌مخاطبی نهادینه‌شده، در یک با خود گفتن به‌رسوب‌نشسته، داشت حرف می‌زد.

- پاییز - پاییز دیگه فصل عاشقیت نیست. فقط از روی روزای تقویم بیهو آوار می‌شه روی شونه‌های مردم با خرید دفترچه و قلم و لباس و کیف و کفش. آوار می‌شه روی عرق پیشونیشون. می‌دونی! مهر، تا نیمه و از نیمه گذشته هم نفس گرمی داره. تابستانی و عطشناک و بی‌حوصله. مهر آخر سه ماه تعطیلی نیست که کلاً کدوم سه ماه تعطیلی... تمدیدش کردن دست کم شده پنج ماه پر از دوندگی و عصبیت و خستگی‌های دونبش. تابستونی که بچه‌مدرسه‌ای‌هاش بیشتر از خودِ مدرسه، کلاس می‌رن و گم می‌شه دوستی‌هاشون وسط کلاس زبان و موسیقی و ورزش و نقاشی و هزار کلاس آینده‌ساز و امروز‌خراب‌کن دیگه. بزرگ‌ترها هم که حال آدمو به‌هم می‌زنن بس که حال‌شون به‌هم می‌خوره از این زندگی...

چند ضربه به در اتاق خورد. آهسته. آن‌طور که اگر کسی خواب است بیدار نشود و اگر کسی هشیار است این ضربه‌ها را به جواب مهمان کند به جوابی بایسته.

- جانم طاهر جان... بیا تو.

ضربه‌ها را می‌شناخت. ادبِ ضربه زدن را می‌شناخت. طاهر برادر کوچک‌تر بود. مهندس عمران. یک‌جور آرامش کمیاب و غریب در او بود. دلی باخدا داشت و هر کارش ردی از ادب‌آموختگی را یدک می‌کشید.

در روزگاری که هرکس برای کار نکردن یک کرور بهانه داشت او به تک دلیل‌ها برای کار و معاش تکیه می‌کرد. برای رفتن به شرکت، شرکتی عمرانی که با چند هم‌دانشگاهی تأسیس کرده بود، لباس پوشیده و مهیا از مقابل اتاق برادر می‌گذشت که در زده بود. آن‌ها هنوز در یک خانه بودند. طه و طاهر کنار پدر و مادر. در حیاطی که بوی زندگی و اصالت را با هم داشت بی‌ملامت. خاطره داشت و یادهای تمام‌نشدنی و مهمانی‌های همیشگی و رفت‌وآمدهایی که رنگ رونق‌افزایی می‌گرفت و شبیه سفره‌های برکت و مهر می‌شد. میان طه که مهتر بود و طاهر که کهتر، تهمینه هم بود. سه سال پیش ازدواج کرده بود و پیش آن‌ها نبود. روز ازدواج رو کرد به برادرانش، شبیه تنهایی شد، شکل دم‌غروب شد، طاهر پیش از آن که خواهرش چیزی بگوید برای او و همسرش از خدا خیر و نور خواست و طه اما... طه قسم خورد تا حد توانش هوای آن‌ها را در تمام سال‌های از پی داشته باشد. قسم خورد به ظرف‌های خالی از غذای تمام شاگردمغازه‌هایی که برای صاحب مغازه‌ها ظهر به ظهر غذای می‌خرند از چلوکبابی. قسم خورد به نازنین دست‌هایی که از فقر لباس دختری، دخترکائی را وصله می‌زنند هنوز. قسم خورد به تمام طاقچه‌هایی که در آن هنوز قرآن است و حافظ. دل خواهر که قرص شد و رفت، اتاقش را پدر و مادر نه انباری کردند و نه کتابخانه. ماند در سرزدن‌های گاه و بی‌گاهش خلوتی داشته باشد به رسم روزهای رفته. حالا طاهر که از اتاقش پا می‌گذاشت بیرون خدا را شکر کرد که میان این سرسام و آپارتمان‌های بی‌عاطفگی، پدر و مادر در سهدری زندگی می‌کنند و حوض هست و برگ زیر پا و این خانه که خوب بازسازی کرده بود خودش. اتاق پیشین تهمینه را رد می‌کرد، می‌رسید به اتاق طه که با آن‌ها بود هنوز و می‌دانست دو فردا دیگر که طاهر تازه‌نامزده کرده هم برود او شب و روزش بیشتر مزه‌ی تنهایی

خواهد داد. در که زد و تعارف که شنید در اتاق طه را نیمه‌باز کرد.

- سلام. صبح‌به‌خیر. خوبی طه؟

- علیک سلام. علیک صبح‌به‌خیر.

- عجالتاً کله‌ی سحر تولدت مبارک تا شب که دیگه کلاً تولدت مبارک.

طه قیافه‌اش شبیه لبخند به برادرش بود و پوزخند به خودش. شبیه

مردی که غبار را از لباس می‌تکاند اما از تن، نه.

- مرسی. آره - آره دیگه. ممنون.

- چهل و چهار ساله شدی به سلامتی.

- جفت چار آوردم. جف چار... هر چیزی سروقتش خوبه. یه جف چار

بجا به صدتا جف شیش می‌ارزه... اگه بجا باشه البته... به هر حال هم خیلی

ممنون. هم دمت گرم. هم سر کار خوش بگذره هم شب می‌بینمت دیگه.

ظاهر که رفت جهان بی‌آواز شد. طه، شبیه قو و مرگ تنه‌ایش، در این

اتاق، یکه ماندن را به تمرین هرروزه نشسته بود سال‌ها. از پانزده سال

پیش. از فریبا تا امروز. یک چلوکبابی را اداره می‌کرد در بازار. او خود را

گم می‌کرد میان کار و خیابان و خانه. میان جایی که در آن هرچه بود

زندگی نبود. سرزندگی نبود. اما طه شبیه ناله‌های نیمه‌مردانی نشد هرگز

که درد دل را مثل آدامس گوشه‌ی دهان به نشخواری همیشگی می‌نشینند.

باید می‌رفت چلوکبابی، زل زد به قاب عکس، به عکسی که بود به عکسی

که نبود به نوشته‌ای که نمی‌خواندش به نوشته‌ای که نوشته شده بود

برای خوانده نشدن.

آماده‌ی رفتن که می‌شد گوشی دستی‌اش را از روی طاقچه برداشت.

دستی به رف کشید. دوست داشت، دلخوش بود به خانه‌هایی که طاقچه

دارند هنوز. گشت توی موسیقی‌ها و تصنیف و ترانه. با موسیقی متن آماده

شدن را می‌پسندید. به قاعده و مرتب لباس به تن می‌کرد. او همیشه

شبيه يك آرامش پيش از طوفان بود. شبيه سكوتى كه اطراف قلعه‌هاى خاموش آتشفشان است. اين كه طوفان كى خواب زندگى او را برآشوبد هيچ معلوم نبود. نشانه‌اى هم نبود. بارقه‌اى نيز. شايد در يك هرگز پس از اين تكليف خودش را با روزگار و روزمرگى و روزمره‌گى روشن مى‌كرد. شايد پس از هرگز از اين چرخه و بر اين مدار بر مى‌آشوبيد شايد هم سكوتش رنگ بى‌نهايت مى‌گرفت. اندازه‌ى قاب هميشه مى‌شد و خلاص. از موبایل، موسيقى در فضا ريخت. «مثال تور ماهيا/ تار دلم ز هم گسسته/ مى‌خوام بگيرم دامن/ با اين دو دست پينه‌بسته» دكمه‌ها را بست و چشم در چشم آينه دوخت «دل ز دستم گله داره/ من ز دست دل شكایت» مهيا بود. دست برد توى موهايش. سفيدى و سياهى با هم در نبردى ازلى بودند. هنوز زور سياهى مى‌چربيد. كلاه بر سر گذاشت. شاپو نبود. همان فرم اما كوچك‌تر، پانامايى. كه چين توليد مى‌كرد و چند سالى بود بازار ايران را، مغازه‌ها را از پايين يا بالاي شهر، پر كرده بود. دستى به لبه‌ى كلاه كشيد. خوب شد. مجال نمى‌داد به صورتش كه شمایل خنده بگيرد. دريغ مى‌كرد از خودش. همه‌چيز گس بود اما طه آدم از تكوتا افتادن هم نبود. خوب مى‌چرخاند چلوکبابى را. دست برد به گوشى و سكوت دوباره حكمران فضاى اتاقش شد. چه سلطنت مغمومى. چه بى‌تاج و تخت فرمانروايى كردنى.

از اتاق آمد بيرون. «باغ بى‌برگى كه مى‌گويد كه زيبا نيست» اين را زير لب گفت به نجوا. «داستان از ميوه‌هاى سربه‌گردون‌ساي اينك خفته در تابوت پست خاك مى‌گويد» اين را قدرى بلندتر گفت. به آن ميزان كه خود نه به نجوا و در دل كه به گوش هم بشنود. اما ديگران نه. رفت سمت سه‌درى. رفت سمت قرار و مامن و پناه و ملجاء. رفت سمت اتاق پدر و مادر كه مى‌چسبید به پنج‌درى. جايى براى مهمان‌ها و تپش نبض نشاط و حيات.

شولا یک رمان عاشقانه است؟ یک عاشقانه‌ی زخمی؟ یک روایت مردانه از خاطره که رنگ خون می‌گیرد؟ یک پایبندی بیات به اصولی از مد افتاده که خسته‌جانی در پی آورده؟ شولا یک رمان پاییزی است؟ یک داستان خزان زده؟ یک نسیم بی بازگشت؟ یک خش اساطیری از برگ‌های دیروز و همیشه؟ رمان شولا روایتگر تمام این سؤال‌هاست. سؤال‌هایی در کرانه‌ی باور و ایمان. رمان شولا یک دیوان سوخته است. جدال تردید است و یقین. هنگامه‌ی آزمون شاید.



انتشارات مروارید

ISBN 978-964-191-501-0



9 789641 915010 >

طرح جلد: فرشید خالقی